



در خاطر هست که امام شب های اول یک نگاهی کردند و گفتند: «شما این موقع چه کار می کنی؟» گفتم: «آقا من مسؤولیت کتابخانه را برعهده گرفتم.» ساعت ۴ آن جا را می بندم و به مسجد می آیم و با شما برمی گردم، چون مسیر من هم از همان جاست، ولی همین که به سر کوچه می رسیدیم، امام می فرمودند: «بفرماید.» کوچه پریچ و خم بود و از آن به بعد دیگر امام اجازه نمی دادند همراهشان بروم. در مدت ۱۰ الی ۱۵ سال این کار را انجام می دادم، در طول این مسیر از وجود ایشان بهره های زیادی می بردم. بالاخره متوجه شدم که امام دائم الذکر هستند و من با پرسیدن سوال، مزاحم ذکر گفتن ایشان می شوم. وقتی سوال می کردم امام مکتبی می کردند تا ذکرشان تمام شود. بعد من عذرخواهی می کردم.

در نجف با طلبه های ترکیه کلاس داشتم. یک بار آشیخ احمد یکی از همان طلبه ها، شب به خانه ما آمد و گفت: «دو نفر از ترکیه به خانه ما آمده و گریه می کنند و می خواهند امام را ببینند» گفتم: «شاید جاسوس باشند» گفت: «نه یکی از آنها درجه دار است که امام در ترکیه در منزلشان بوده و دیگری خانمش است. آنها می گویند عطش زیادی برای دیدن امام داریم و از روزی که ایشان از ما جدا شده اند، شب و روز نداریم. هرطور بود بالاخره خودمان را به اینجا رساندیم» من گفتم: «صبح به خدمت امام می رسم، شب که نمی شود» گفت: «آنها تا صبح تحمل نمی کنند.» نگران بودم که مبادا دسیسه ای در کار باشد.

حدوداً ساعت ۹ صبح به خدمت امام رسیدم و جریان را گفتم. فرمودند: «بیایند» من به خانه آشیخ احمد رفته و همین که گفتم می توانند امام را ببینند، بسیار هیجان زده شدند، به طوری که آن آقا کفش هایش را در دستش گرفت و در کوچه پوشید، حتی می خواست پا برهنه بیاید. می گفت وقتی که به اتاق بالا رسیدیم خدا می داند که آنها مثل بچه ها، خود را روی زمین انداختند و به طور عجیبی گریه می کردند. امام به ترکی به آنها فرمودند: «بیور» یعنی بفرمائید. آن فرد پشت سر هم می گفت: «آقا در آنجا به شما جسارت شد، نتوانستیم خوب از شما پذیرایی کنیم» امام فرمودند: «اشکالی ندارد».